

کتاب اول - باران خونین در جستجوی گل

آرک شیخ داماد - فصلهای ۱ تا ۱۲

آرک گذرگاه بان - یویه فصلهای ۱۳ تا ۳۴

آرک شهر اشباح - فصلهای ۳۵ تا ۴۴

آرک آشیانه خونین - فصلهای ۴۵ تا ۵۷

کتاب دوم - شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

آرک شیان له - فصلهای ۵۸ تا ۸۸

کتاب سوم - مسیر نامحدود

آرک روح جنینی - فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

آرک آب سیاه - فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

آرک کوه تونگلو - فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

کتاب چهارم - بلای سپیدپوش

آرک اولین تبعید - فصلهای ۱۸۱ تا ۱۹۸

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

فهرست

﴿﴾ آرک روح جنینی - فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

- فصل ۸۹ - جشن میانه پاییز - نبرد فانوس ها حین تماشای ماه شبانه ۲
- فصل ۹۰ - جشن میانه پاییز - نبرد فانوس ها حین تماشای ماه شبانه ۱۵
- فصل ۹۱ - معبدی با هزار نور بی پایان که تمام شب را روشن میکند ۲۵
- فصل ۹۲ - معبدی با هزار نور بی پایان که تمام شب را روشن میکند ۳۸
- فصل ۹۳ - حامل شیطان: موج جدید مشکلاتی که آرامش را بهم میزند! ۴۴
- فصل ۹۴ - حامل شیطان: موج جدید مشکلاتی که آرامش را بهم میزند! ۵۲
- فصل ۹۵ - ذهن آشفته ای که مهربانی قلب را بی پاسخ میگذارد ۶۱
- فصل ۹۶ - ذهن آشفته ای که مهربانی قلب را بی پاسخ میگذارد ۶۷
- فصل ۹۷ - تصنیف شب سپید - عطر عروس سرخ پوش ۷۵
- فصل ۹۸ - بازی عجیب: باز شدن درها بروی دزد شیخ جنین ۸۲
- فصل ۹۹ - بازی عجیب: باز شدن درها بروی دزد شیخ جنین ۹۰
- فصل ۱۰۰ - مواجهه وحشیانه: خنده دیوانه وار بدون نتیجه ۹۹

﴿﴾ آرک آب سیاه - فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

- فصل ۱۰۱ - نبرد بر سر تقدیر - امینگ در برابر رویه! ۱۱۰
- فصل ۱۰۲ - خوراک جوشان شاهزاده برای خوشامدگویی به میهمانان ناخوانده ۱۱۹
- فصل ۱۰۳ - ارباب سخنان پوچ، سوگواری در مهمانی ۱۲۷
- فصل ۱۰۴ - ارباب سخنان پوچ، سوگواری در مهمانی ۱۳۴
- فصل ۱۰۵ - سه خدا یک شیخ، راهبی که هیچ جایی دیده نمیشود! ۱۴۳

- فصل ۱۰۶ - سه خدا یک شبیح، راهبی که هیچ جایی دیده نمیشود! ۱۵۱
- فصل ۱۰۷ - - خدایان و شبیح داستان انجمن آتش غرق خون را میشوند ۱۶۰
- فصل ۱۰۸ - در معبد آب و باد، گفتگوی شبانه برای تشخیص حقیقت ۱۶۸
- فصل ۱۰۹ - در معبد آب و باد، گفتگوی شبانه برای تشخیص حقیقت ۱۷۶
- فصل ۱۱۰ - نبرد با راهب، شاهزاده جای ارباب باد را میگیرد! ۱۸۴
- فصل ۱۱۱ - نبرد با راهب، شاهزاده جای ارباب باد را میگیرد! ۱۹۱
- فصل ۱۱۲ - درهای باز شده برای خوشامدگویی به شبیح، یک زندانی ۱۹۹
- فصل ۱۱۳ - سخنانی آزاردهنده برای گیج کردن من و اربابم ۲۰۹
- فصل ۱۱۴ - سخنانی آزاردهنده برای گیج کردن من و اربابم ۲۲۰
- فصل ۱۱۵ - سفر در تونل - شمشیری که از بالا فرود می آید! ۲۲۹
- فصل ۱۱۶ - مراسم آخرین روز پاییز، یک جایگزین بی پروا ۲۳۷
- فصل ۱۱۷ - خدایان تعیین کننده خدایان، کمتر از اشباح بلعده اشباح هستند! ۲۴۷
- فصل ۱۱۸ - عبور از آزمایش الهی، امواج خروشان دریای شرق ۲۵۴
- فصل ۱۱۹ - کشتی های درون لانه شیطان، غرق خواهند شد ۲۶۸
- فصل ۱۲۰ - ترکیب روحی: تابوت شناور وارد دریای شیطان میشود! ۲۸۰
- فصل ۱۲۱ - ترکیب روحی: تابوت شناور وارد دریای شیطان میشود! ۲۹۰
- فصل ۱۲۲ - عمارت زیر آب، ردای سیاه - استخوانهای سفید ۳۰۱
- فصل ۱۲۳ - عمارت زیر آب، ردای سیاه - استخوانهای سفید ۳۰۹
- فصل ۱۲۴ - از هم باز کردن گره مرگ، نبرد ارباب آب یا شوان شیطان ۳۲۶
- فصل ۱۲۵ - از هم باز کردن گره مرگ، نبرد ارباب آب یا شوان شیطان ۳۴۹
- فصل ۱۲۶ - درد جدایی، قلب بی قرار سرگردان در راه تاریک ۳۵۷

﴿ آرك كوه تونگلو - فصلهاي ۱۲۷ تا ۱۸۰ ﴾

- فصل ۱۲۷ - پاسخ به كوه تونگلو، اشباح برانگيخته ميشوند! ۳۶۷
- فصل ۱۲۸ - قلب نابيناء، ابريشم بافته شده از خون ۳۷۶
- فصل ۱۲۹ - قلب نابيناء، ابريشم بافته شده از خون ۳۸۳
- فصل ۱۳۰ - جدایی رنگها، پارچه خانه باز ميشود! ۳۸۹
- فصل ۱۳۱ - جدایی رنگها، پارچه خانه باز ميشود! ۳۹۸
- فصل ۱۳۲ - نود و نهمين ردا شبح پنهان شده در ميان خطر ۴۰۶
- فصل ۱۳۳ - قدرت تشخيص شاه اشباح، بازی با شاه اشباح ۴۱۵
- فصل ۱۳۴ - قدرت تشخيص شاه اشباح، بازی با شاه اشباح ۴۲۴
- فصل ۱۳۵ - الان معبد پوچی من خراب ميشه ۴۳۴

آرک روح جنینی

فصل‌های ۱۹ تا ۱۰۰

فصل ۸۹

جشن میانه پاییز - نبرد فانوس ها حین تماشای ماه شبانه

جرنگ

جرقه ای برخاست

تیغه تیز در سطح سنگی فرو رفت. شیه لیان با هر دو دست شمشیرش را نگهداشت. سرش را خم کرده و پیشانی‌ش به قبضه شمشیر چسبیده بود. دندانهایش را چنان بهم می سایید که بیم آن میرفت هر آن دندان هایش پودر شوند.

«اشغال بدرد نخور!»

چیرونگ با صدای بلندی خندید: «چه اشغال بدردنخوری!!! میدونستم جرات نداری منو بکشی!! اصلا مهم نیست چقدر مسخره ات کنم ... اصلا مهم نیست چقدر بکشونمت تو لجن ... کافیه یه چاقو بزارم رو گلولی یه نفر دیگه اونوقت هیچ کاری نمیتونی باهام بکنی ... تو یه بزدل بدردنخوری! خدایی مثل تو واسه چی زنده اس آخه؟»

هرچند شیه لیان کاملا آرام شده بود. با چشمانی سرد رو به بالا نگاه کرد و گفت: «اینقدر زود خوشحالی نکن ... شاید من نتونم هیچ کاری باهات بکنم ولی یه نفری هست که میتونه!»

چیرونگ همف کنار گفت: «بازم میخوای بری لنگای جون وو رو بچسبی و التماس کنی که کمکت کنه نه؟ خیلی خوش خیالی! اون اهمیت میده؟ هوم؟ توی نادون هنوزم دنباله روی اون هستی... واقعا احمقی چیزی هستی؟»

شیه لیان ردهای با شکوه خوشنود کننده خدایان را از تن چیرونگ درآورد و رویه را فرستاد تا او را ببندد و بعد چیرونگ را به کناری انداخت: «تو بهتره دهنتم رو ببندی!»

چیرونگ در جوابش گفت: «من ازت نمیتروسم... تو نمیتونی باهام هیچ کاری بکنی!»

شیه لیان گفت: «خب پس از هواچنگ می ترسی؟»

لبخند چیرونگ در یک آن یخ بست همان موقع شیه لیان به آرامی گفت: «جهت اطلاعات، اگه این روزا احساس بدی بهم دست داد اونوقت ممکنه تو رو بدم به هواچنگ و از اون میخوام که یه فکری برای تو بکنه!!! پس مراقب خودت باش شنیدی؟!»

با شنیدن این حرفها چپرونک دیگر نخندید. وحشت زده گفت: «گه توش!! تو خیلی بدجنسی!! باورم نمیشه همچین چیزی بهم میگی! برای چی منو نمیدی دست لانگ چیانچیو؟»
شیه لیان روی زمین زانو زده و با هر دو دستش آن دانه های خاکستر را تک به تک از درون تابوت و روی زمین جمع آور میکرد الان قصد نداشت چپرونک را به بارگاه الهی تحویل دهد دلیلش نیز لانگ چیانچیو بود. اگر او چپرونک را تحویل میداد و لانگ چیانچیو مکانش را می فهمید درجا با شمشیرش به او حمله میکرد. آیا او باید کشته میشد؟ این بخش مساله یک دردسر بود.

اگر کشته میشد بعدش چه؟ این هم دردسر دیگری بود. پس عاقلانه نبود که فعلا چپرونک را به بارگاه آسمانی تحویل بدهد.

همه چی بخوبی تنظیم شده بود درخواست کمک از هواچنگ بنظر میرسید ایده خوبی باشد ولی در حقیقت میخواست از نام هواچنگ استفاده کند و کمی چپرونک را بترساند. بهر حال تا به الان در دسرهای زیادی برای هواچنگ ساخته بود و هر بار اتفاقی رخ میداد اولین نفر ذهن او به سمت هواچنگ میرفت: احساس میکرد انگار زیادی با او آشنا بازی در می آورد و از اینکه نامش را بکار می برد تا چپرونک را بترساند باعث خجالتش شده بود.

چپرونک سرش را چرخاند و در مسیر مخالف تفی همراه با خون پرت کرد.

بچه با حالتی رقت انگیز پیشانیش را نوازش کرد و گفت: «بابا حالت خوبه؟ درد داری؟»

بنظر میرسید چپرونک از این بازی پدر و پسری خوشش آمده با حالتی تمسخرآمیز گفت:»

پسر خوبم ... بابا حالش خوبه! هاهاهاه!

گوشه چشمان شیه لیان وقتی آن دانه های ریخته شده را جمع میکرد سرخ شده بود. او با دقت فراوان دانه ها را جمع آوری کرده و در نهایت دقت روی لباس شاهزاده خوشنود کننده خدایان نهاد. آن بچه نیز به آرامی به سمت شیه لیان خزید و در جمع آوری آن دانه ها به او کمک میکرد.

شیه لیان وقتی آن دستان کوچک را دید به او نگاه کرد بچه با صدای آرامی گفت: «گاگا، نمیخوای دیگه دست از کتک زدن بابای من برداری؟ ولمون کن بریم!! من دیگه ازت دزدی نمیکنم!»

قلب شیه لیان بسختی فشرده شد با سختی زیادی آن احساس را از خود دور کرد و گفت: «اسمت چیه کوچولو؟»

بچه جواب داد: «اسم من گوذیه!»^۱

شیه لیان تمام آن دانه های خاکستر جمع کرد و در یک لایه لباس پیچید آن را شیهه یک بچه محکم بست و از نو درون تابوت نهاد و درفش را بست. بعد به آرامی گفت: «گوذی، اونی که اونجاست بابای تو نیست... بلکه یه کس دیگه اس... اون تسخیر شده! اون خیلی آدم بدیه!» بچه اصلا متوجه حرفهای او نمیشد و با حیرت نگاهش میکرد: «یکی دیگه اس؟ نه؟ من میشناسمش اون بابای منه!»

چپرونک گفت: «بدک نیست اصلا بد نیست... من یه بچه بی ارزش رو با خودم آوردم ولی انگاری بدرد بخوره! هاهاهاهاه... اوخخ!» شیه لیان به او لگدی زد.

گوذی هنوزی بچه بود و برای زندگی به پدرش وابستگی شدیدی داشت. این بچه شدیداً به جسمی که چپرونک آن را تسخیر کرده بود می چسبید و ابداً رهایش نمیکرد. شیه لیان نمیتوانست در آن لحظه به راهی برای محافظت از او فکر کند پس فانگشین را روی کمر نهاد. با جدیت تمام رو به دو تابوت روبرویش سه بار تعظیم کرد سپس با دست چپ چپرونک را آویزان شده نگهداشت و گوذی را زیر دست راست گرفت کوه تایشانگ را ترک کرد و سریع به روستای پو-چی برگشت.

چندین روز آنجا را ترک کرده بود وقتی به آنجا برگشت شب شده بود و درهای معبد کاملاً باز بودند. ابرهای دود بخور بیرون می وزیدند درون بخوردان روی محراب پر از چوب بخور بود. روی میز را هم پیشکش ها پر کرده بودند. شیه لیان وارد آنجا شد و اطراف را با نگاهش از سر گذراند. دو کلوچه گوشت را از روی محراب برداشت و یکی را به گوذی داد و دیگری را با زور در دهان چپرونک چپاند.

بهرحال این بدن زنده بود و تا زمانی که شیه لیان می توانست بفهمد چگونه میشد چپرونک را از بدن مرد بیرون بکشد نیاز بود تغذیه شود. چپرونک کلوچه را تف کرد و درحالیکه به مزه بدش فحش میداد با کمی نگرانی فریاد زد: «میگم، تو که منو تحویل هواچنگ نمیدی درسته؟»

گو-ذی: احتمالاً به لفظ چینی گوزا باشه^۱

شیه لیان با پوزخندی گفت: «ترسیدی؟» او وقت نداشت به چرندیات چپرونک گوش دهد. چرخى زد و از میان خاکروبه های روی زمین یک کوزه سرکه را برداشت. چپرونک با بداخلاقی گفت: «من؟ بترسم؟ تویی که باید بترسی! تو یه خدای آسمونی هستین ولی رفتی با عالی ترین شاه صمیمی شدی.....تو....» همچنان که داشت حرف میزد چشمانش روی چیزی متمرکز شدند. مشخص شد وقتی شیه لیان خم شده چیزی از ردایش به سمت بیرون لیز خورده است.

آن شی یک حلقه کریستالی بود این دقیقا همان چیزی بود که چپرونک خیره نگاهش میکرد. شیه لیان متوجه نگاه خیره او نشد ولی چهره چپرونک شدیداً مشکوک بنظر میرسید. پس از لحظاتی گفت: «پسرخاله شاهزاده من، اون چیه انداختی رو سینه ات؟» شیه لیان قصد داشت به او بی توجهی کند ولی آنچه که چپرونک به میان کشید چیزی بود که خود شیه لیان هم ذهنش درگیرش بود. چرخید و با انگشتش به آن حلقه نقره ای آرام ضربه ای زد و گفت: «این؟ تو میدونی این چیه؟»

چپرونک با اشاره ای به او گفت: «بیارش اینجا ... بزار بینمش تا بهت بگم!» ولی شیه لیان گفت: «اگه میدونی بگو اگر نمیدونی خفه خون بگیر!» چپرونک با تلخی غرغر کرد: «تو همیشه با آدمایی که بهت نزدیکن بد رفتار میکنی... اگه اینقدر خوبی چرا نمیری واسه اون غریبه ها که بیرون خفن بازی در بیاری!؟» شیه لیان حلقه را به داخل ردای خود برگرداند و پنهانش کرد. حلقه با پوست تنش برخورد کرد و بعد او لباسش را درست کرد. اگه تو هم اینقدر باحالی به حرف زدن ادامه بده ... هر حرفی بزنی رو میشمارم تو با هر کلمه به شمشیر هواچنگ نزدیک تر میشی!» یک جورهایی بدون اینکه بداند به نام هواچنگ عادت کرده بود. چپرونک با تمسخر گفت: «از اون واسه ترسوندن من استفاده نکن ... شاید یکی از این روزا تو سرت بره زیر تیغ یه کس دیگه!!! نمیخواهی بدونی اون چیه؟ من، کسی که یکی از چهار شاه اعظم هستم بزار بهت بگم: اون وسیله نفرین شده و پر از بیچارگیه! یالا بندازش بره! باورم نمیشه انداختیش گردنت ... فکر کردی قراره بیشتر از اینا زنده بمونی؟»

با شنیدن این حرفها شیه لیان راست ایستاد و گفت: «راست میگی؟»

چیرونگ گفت: «دارم بهت میگم هر کسی اینو بهت داده، آدم بوده یا شبخ نباید هیچ نیت خوبی داشته باشه!!»

شیه لیان دوباره چمباتمه زد و گفت: «اوه!»

چیرونگ غرید: «منظورت چیه میگی اوه؟»

شیه لیان به خودش زحمت نداد به سمت او برگردد رک و پوست کنده گفت: «اوه! یعنی باید معجزه بشه تا کسی بتونه تو رو باورت کنه!! من انتخاب کردم به اون کسی که اینو داده بهم باور داشته باشم ... خودمم تصمیم گرفتم بندازمش گردنم!!»

شیه لیان همیشه با همه مهربان و خونگرم بود ولی با چیرونگ به جدی ترین حالت ممکن رفتار میکرد. چیرونگ شدیداً خشمگین شده و پشت سر هم فحش میداد شیه لیان وانمود میکرد هیچ چیزی نمیشنود متوجه شد هر قدر می گردد نمیتواند کوزه ای که بانویوه را درونش قرار داده پیدا کند پیش خود اندیشید: «یعنی اریاب باد / اومده و / اونو با خودش برده؟»

همانطور که به چیرونگ گوش میداد احساس کرد چیزی درست نیست. عجیبه!! چیرونگ قطعاً از هواچنگ وحشت داشت پس چرا بی وقفه او را خشمگین میکرد ؟ انگار سعی داشت حواس او را پرت کند!؟

با فهمیدن این موضوع ناگهان حمله کرد با سرعت زیادی چرخید و به چیرونگ خیره شد دید که چشمانش با تردید فراوانی در یک آن تغییر جهت دادند. غریزه شیه لیان باعث شد بالا را نگاه کند. در بالای ستون سقف که چندان فاصله ای هم از آنان نداشت مردی سیاهپوش را دید. کمر مرد به سقف چسبیده و ماند یک خفاش غول آسا به نظر می رسید.

شیه لیان سریعاً فانگشین را بیرون کشید و شمشیرش را رو به بالا پرتاب کرد. مرد به ستون چسبیده بود و از آن حمله جاخالی داد و بر زمین افتاد.

گوذی چنان ترسید که گلوچه اش از دستش افتاد و وحشت زده به گریه درآمد. پیش از آنکه چیرونگ بتواند جیغ بکشد رویه دهانش را بست و او را درگوشه ای کشیده و همانجا نگاهش داشت. شیه لیان فکر میکرد این هم یکی از پادوهای چیرونگ باشد اما خوب که دقت کرد سرعت عمل مرد به طرز عجیب و آشنایی زیاد بود می توانست واضح بگوید چیرونگ چنین مهارت و قدرتی در خود ندارد. بعد چیزی که در دست دیگر مرد بود را دید. خوب نگاه کرد و کوزه سیاه را دید این همان ظرفی بود که بانویوه درونش قرار داشت.

ارباب باد بانویوه را نبرده؟ شیه لیان در دم بیاد آورد که او کیست و فریاد زد: «پی کوچیک!» معلوم شد پی کوچک برای دزدیدن بانویوه آمده ولی شیه لیان هم درست در همان زمان رسید پس تنها چاره ای که داشت این بود که روی ستون سقف پنهان شود. چون چپرونک توسط رویه بسته شده و روی زمین بود توانست پی - سو را آن بالا ببیند. گرچه نمیدانست او کیست تنها گمان میکرد آن شخص میتواند برای شیه لیان خطر ساز باشد و این موضوع به نفع اوست می ترسید شیه لیان متوجه این شخص کمین کرده بشود بهمین دلیل عمدا با سر و صدای بیخودی میخواست حواسش را پرت کند ولی چه میدانست که شیه لیان متوجه خواهد شد؟ شیه لیان دو مانع نفرین داشت، پی سو نیز در تبعید بود هیچ کدام نیروی معنوی نداشتند پس تصمیم گرفتند با دست خالی به جنگ هم بروند. شیه لیان در این هشتصد سال تنها با مشت‌هایش جنگیده بود مگر پی سو میتوانست با او رقابت کند؟ طولی نکشید که شیه لیان او را خلع سلاح کرد.

« کوزه رو پس بده! »

شیه لیان با صدای بلندی این حرف را فریاد زد اما در نهایت شگفتی پی سو کوزه را به سمت او قل داد. شیه لیان پیش خود اندیشید: *این ژنرال پی کوچک واقعا کوتاه اومده؟ ارزش خواستم و اونم کوزه رو پس داد؟* نباید بیشتر از اینها ماجرا میانشان کش و قوس پیدا میکرد؟ همچنان که پی سو کوزه را به سمتش انداخت با صدای آرام و هشدار آمیزی گفت: «زود باش و برو!»

از لحن صدایش نگرانی آشکار بود. کوزه هنوز در میان آسمان بود که شیه لیان دست دراز کرد تا آن را بگیرد ناگهان جهتش تغییر کرد و کوزه به سمت پنجره پرتاب شد. چند دقیقه بعد آنان صدای مرد دیگری را شنیدند که از فاصله ای نه چندان دور شنیده میشد: «تو واقعا نا امیدم کردی!»

پی سو با چهره ای آویزان گفت: «..... ژنرال!»

او و شیه لیان با عجله از معبد بیرون رفتند. خیلی زود کمی دور تر از سقف پی مینگ را دیدند. زره نپوشیده، ردایی معمولی بر تن داشت. اندامش بلند و باریک بود و مانند خورشید می درخشید. کاملا سبکبار به نظر می آمد. کوزه پرواز کنان به حرکت درآمده و در دست پی مینگ از حرکت ایستاد. او درحالیکه یک دستش را روی قبضه شمشیرش نهاده بود با پی سو که این